

هارولد پینتر در پیام خود، به مناسبت دریافت نوبل ادبی سال 2005، به چند نکته‌ی بسیار مهم درباره‌ی رابطه‌ی هنر با سیاست می‌پردازد. همانگونه که خودش شرح داده، او از زمره نمایشنامه نویسانی است که بر خودانگیزگی و مکاشفه‌ی نویسنده در آفرینش شخصیتها و روایت تأکید می‌ورزد. نزدیک به نیم سده‌ی پیش، پیش از آنکه پست مدرنیسم در شکل مبتدایش بازار هنری را اشباع کند، او یکسونگری و تبلیغ نظری نویسنده را در اثر مردود شمرده و اظهار داشته است که واقعیت دارای حقیقتهای گوناگونی است. اگر چه او در این موضع و نگاه تنها نبوده و پیش از او، و همراه با او، بوده‌اند دیگرانی که چنین گفته‌اند و این گونه خلق کرده‌اند. او اما اینجا با ظرافت مسئله‌ی تعهد هنری، تعهد سیاسی و تعهد روشنفکری را طرح می‌کند و نشان می‌دهد که فصل مشترک همه‌ی این مقولات کجاست. مرز سیاسی بودن و سیاست پیشگی یا سیاستمدار بودن در کجاست؟ هنرمند سیاسی کیست؟ و سیاستمدار هنری کیست؟ او به این پرسشها در فرصتی یگانه و استثنایی، در پیشگاه جهانیان، هنرمندان، با برشمردن جنایتهای امریکا و انگلیس و سرمایه داری کلان پاسخ می‌دهد. سخنان پینتر مرا عجیب یاد هنرمندهای وطنی‌مان می‌اندازد که اغلب حرفهای خودشان را به شخصیتهای آثارشان حقه می‌کنند و اصرار دارند که ما هم باور کنیم، یا آن هنرمندانی که به بهانه‌ی جستجوی حقیقت اپورتونیسیم فردی یا سیاسی شان را در آثار خود توجیه می‌کنند، و یا هنرمندانی که شکر خدا همه شان - برون‌مرزی و درون‌مرزی - به ایران می‌اندیشند و مدام پز «نیاکان پاک» و «حقوق بشر دوهزار و پانصدساله» شان را می‌دهند و دقیقاً به همین خاطر به جنایتکارانی چون بوش و رفسنجانی امید می‌بندند و حتا به آنها رأی می‌دهند. به سخنان پینتر بیاندیشیم.

ه. ت.

هنر، حقیقت و سیاست

نوشته‌ی هارولد پینتر

ترجمه‌ی هاید ترابی

من در سال 1958 سطرهای زیر را نوشتم:

«مرز آشکاری میان واقعیت و غیر واقعیت وجود ندارد، این نکته شامل حقیقت و کذب هم می‌شود. حتماً نباید چیزی حقیقی یا کاذب باشد. می‌تواند هر دویش باشد، حقیقی و کاذب.»

من هنوز هم باور دارم که این ادعا معنا دارد و برای کنکاش واقعیت در هنر معتبر است. به عنوان نویسنده بدان باور دارم اما به عنوان شهروند، نه. به عنوان شهروند، من باید بپرسم: چه چیز حقیقت است؟ چه چیز کذب است؟

حقیقت در نمایشنامه همیشه یک معضل خواهد ماند. هرگز نمی‌توان آن را به شکل قطعی یافت، اما به ناچار می‌بایست در پی‌اش جستجو کرد. جستن، آشکارا، انگیزه‌ی کوشش ماست. جستن دستور کار ماست. اغلب، در تاریکی، پایمان بر حقیقت می‌لغزد یا با آن تصادف می‌کنیم یا بی آنکه بدانیم چه دارد رخ می‌دهد، در نگاهمان نقشی، خیالی جرقه می‌زند که گویی ما را به سوی حقیقت رهنمون است. حقیقت ناب اما این است که در هنر

دراماتیک هرگز چیزی به عنوان تنها یک حقیقت یافت نمی‌شود. حقیقت‌های زیادی وجود دارند. این حقیقتها با یکدیگر در چالشند، همدیگر را باز می‌نمایانند، نادیده می‌گیرند، به ریشخند می‌گیرند و در برابر هم کورند. گاهی حس می‌کنیم بر حقیقت لحظه‌ای چنگ انداخته ایم و در دستش داریم، زود اما، آن حقیقت از میان انگشتهایمان سر می‌خورد و ناپدید می‌شود.

از من پرسیده‌اند که نمایشنامه‌هایم چگونه نوشته شده‌اند. نمی‌توانم توضیح بدهم. نیز امکان ندارد بتوانم آنها را جمع بندی و فشرده کنم، تنها می‌توانم بگویم که این گونه رخ داده است. این چیزی است که آنها [کاراکترها] گفته‌اند. آنها این گونه عمل کرده‌اند.

اکثر نمایشنامه‌های من از سطری یا واژه‌ای یا تصویری پدید می‌آیند. کمی پس از واژه‌ی بکار رفته، تصویر می‌آید. من در اینجا به دو نمونه اشاره می‌کنم که با دو سطر آغاز شدند. این دو سطر ناگهان در ذهنم جرقه زد و پس از آن تصویر آمد و تازه در پی‌اش من [نویسنده] رسیدم.

این دو نمونه نمایشنامه بازگشت به خانه و زمانهای قدیم نام دارند. نخستین سطر از بازگشت به خانه این است: «قیچی رو چکار کردی؟». نخستین واژه از نمایشنامه‌ی زمانهای قدیم این است: «تاریک».

این، همه‌ی داده‌ای بود که من پیش از نوشتن برآن آگاهی داشتم.

در نمونه یکم کسی آشکارا در پی قیچی‌ای می‌گشته و سراغ آن را از شخص دیگری، که احتمال داشته قیچی را دزدیده باشد، گرفته است. اما من یک جوهرهایی می‌دانستم که شخص مخاطب نه اهمیتی به قیچی می‌داده و نه به کسی که سراغ قیچی را از او می‌گیرد، اهمیت می‌دهد.

«تاریک» واژه‌ای بود برای توصیف موهای یک فرد، موهای یک زن، و همچنین پاسخی برای پرسشی. در هر دوی این نمونه‌ها من می‌بایست کنکاش و پیگیری می‌کردم. همه‌ی اینها [برایم] به گونه‌ای تصویری رخ می‌داد [و مجسم می‌شد]، پرتویی نور، بسیار آهسته، از میان سایه به روشنی رهنمون می‌شد.

من همیشه در آغاز، کاراکترهای نمایشنامه‌هایم را با حروف A ، B ، C نامگذاری کرده‌ام.

در نمایشنامه‌ای که بعدها بازگشت به خانه نام گرفت، مردی را دیدم که به اتاقی خالی وارد می‌شود و از مرد جوانی که روی کاناپه‌ی زشتی نشسته و روزنامه‌ی مسابقات اسب دوانی را می‌خواند، پرسشهایی می‌کند. من یک جوهرهایی می‌دانستم که A پدر و B پسر است، اما هیچ مدرکی در این باره در دست نداشتم. حدس من البته زود تأیید شد، یعنی زمانی که B (که بعدها لنی نام گرفت) به A (که بعدها ماکس نام گرفت) گفت:

«بابا، اشکالی داره اگه موضوع صحبت رو عوض کنم؟ می‌خوام ازت چیزی بپرسم. این غذایی که خوردیم، چی بود اسمش؟ این دیگه چی بود؟ چرا برا خودت یه سگ نمی‌خری؟ تو آشپز سگهایی. سگها از این چیزا می‌خورن. جدی می‌گم. اما تو که اینجا برا یه مشت سگ آشپزی نمی‌کنی.»

از آنجا که A ، B را بابا خطاب کرد، حدسم مبنی بر اینکه این دو پدر و پسر هستند، معقول و منطقی به نظر می‌آمد. نیز روشن بود که هنر آشپزی این آشپز چندان مورد عنایت قرار نمی‌گیرد. آیا این نشان می‌داد که

مادری وجود ندارد؟ من نمی‌دانستم. اما آغازها هرگز از پایانها چیزی نمی‌دانند. بر این نکته آن زمان نیز آگاهی داشتم.

«تاریک». پنجره‌ای بزرگ. آسمانی در شب. مردی، A (که بعدها دیل لی نام گرفت)، و زنش، B (که بعدها کیت نام گرفت). با هم نشست‌اند و می‌نوشند. مرد می‌پرسد: «غلیظ یا رقیق؟»

درباره‌ی چه حرف می‌زنند؟ کمی بعد در پنجره زنی را دیدم، C (بعدها آنا نام گرفت)، که در هاله‌ی نورپشت به دیگران ایستاده است. موهایش تیره است.

لحظه‌ای که در آن شخصیت‌هایی خلق می‌شوند که تاکنون وجود نداشته اند، لحظه‌ی عجیبی است. آنچه که از پیش می‌آید، نامنظم، نامشخص و حتا هذیان‌گونه است. گرچه گاه نیز می‌تواند چون بهمنی فرو بریزد. موقعیت نویسنده، موقعیت منحصر بفردی است. براستی، شخصیتها با آغوش گشاده او را پذیرا نمی‌شوند. شخصیتها در برابر او مقاومت می‌کنند. کنار آمدن با آنها سخت است، چه برسد به اینکه بخواهیم تعریفشان کنیم. نمی‌شود به آنها چیزی را دیکته کرد. به گونه‌ای با آنها بازی بی پایانی آغاز می‌شود. موش و گربه بازی، قایم موشک. اما سرانجام درمی‌یابیم که با انسانهایی از گوشت و خون سرو کار داریم، انسانهایی که خواست و حساسیت‌های فردی خودشان را دارند و از ترکیبی برخوردارند که ما نمی‌توانیم آنها را یک باره دگرگون کنیم، زیر نفوذ بگیریم و یا قورتشان دهیم. زبان در هنر چون بده بستانی آزمندانه پیش می‌رود. هر آن امکانش هست که نویسنده بر روی مردابی شنی یا تور ترمپولین و یا استخری یخ زده قدم بگذارد.

اما همانگونه که گفته شد، جستن حقیقت هرگز ایست‌پذیر نیست. جستن آن را نمی‌توان به عقب انداخت، تأخیربردار نیست. باید همانجا با آن رو در رو شد، زیر نور افکن.

تئاتر سیاسی مسائل کاملاً متفاوتی را به نمایش می‌گذارد. به هر قیمتی می‌بایست از موعظه خوانی و پند و اندرز پرهیز کرد. عینیت امور [در متن دراماتیک] عنصری حیاتی است. شخصیتها باید بتوانند آزادانه نفس بکشند. نویسنده نمی‌تواند شخصیتها را محبوس کند یا زیر فشار قرار دهد تا آنها سلیقه، گرایش و پیشداوریهای او را تأمین کنند. نویسنده می‌بایست این آمادگی را داشته باشد که از زاویه‌های گوناگون به شخصیتها نزدیک شود، از بسیاری چشم اندازه‌های ممنوع، آنها را، گهگاه، شاید، غافلگیر هم بکند، اما با اینهمه به آنها این آزادی را می‌دهد که راه خود را بروند. این روش همیشه کار نمی‌کند. و طبیعی است که طنز سیاسی نه تنها از چنین دستورهایی پیروی نمی‌کند، بلکه درست بر عکس عمل می‌کند. این ویژگی طنز است.

فکر می‌کنم در نمایشنامه‌ی جشن تولد بود که اجازه دادم در جنگل انبوهی از راههای گوناگون که پیش پایم بود، یک سری آلترناتیوها اجازه‌ی مانور پیدا کنند، تا سرانجام بر اکت شکست و انقیاد متمرکز شدم.

نمایشنامه‌ی زبان کوهستانی دعوی چنین کش و قوسهایی را ندارد. این نمایشنامه تا پایان خشن، کوتاه و زشت می‌ماند. اما سربازان این نمایشنامه هم مزاح و تفریح می‌کنند. فراموش نکنیم که شکنجه‌گران زود حوصله شان سر می‌رود. آنها هم نیاز دارند کمی بخندند تا سرحال شوند. رخدادهای ابوغریب در بغداد این نکته را تأیید

می‌کند. زبان کوهستانی بیست دقیقه طول می‌کشد. اما می‌تواند به همین شکل ساعتها ادامه پیدا کند، باز و باز، همان الگو تکرار شود، دوباره، باز و باز، ساعتها...

از سوی دیگر، در نمایشنامه‌ی خاکستر به خاکستر به نظرم می‌رسید که داستان زیر آب رخ می‌دهد. زنی در حال غرق شدن دستش را از میان امواج بیرون آورده، دارد کم کم ناپدید می‌شود، یاری می‌جوید، اما نه می‌تواند کسی را زیر آب پیدا کند و نه روی آب؛ تنها سایه‌هایی را می‌بیند، نقشه‌هایی از انعکاس نور بر آب؛ زن، چهره‌ای است از دست رفته در دورنمایی در حال غرق شدن، زنی که او را توان گریزاز شوربختی محتوم نیست، سرنوشتی که به نظر می‌رسید تنها از آن دیگران است.

اما همانگونه که دیگران می‌میرند، او نیز باید بمیرد.

زبان سیاسی، آنگونه که سیاستمداران آن را بکار می‌گیرند، در این قلمرو هیچ جایی ندارد. زیرا بیشترین سیاستمداران، بر اساس شواهد، علاقه‌ای به جستن حقیقت ندارند. علاقه‌ی آنها معطوف به قدرت و حفظ آن است.

برای حفظ قدرت می‌بایست انسانها در بی تفاوتی و ناآگاهی بسر برند، می‌بایست در نا دیده گرفتن حقیقت زندگی کنند، حتا در نادیده گرفتن حقیقت زندگی خودشان. بنابراین ما در محاصره‌ی شبکه‌ی تارهایی تنیده از دروغ هستیم و از آن تغذیه می‌کنیم.

همانگونه که هر یک از حاضران می‌دانند، حمله به عراق اینگونه توجیه شد که صدام حسین به سلاحهای فوق‌العاده خطرناک کشتار جمعی دسترسی دارد، که برخی شان می‌توانند در عرض 45 دقیقه شلیک شوند و تأثیرات تخریبی گسترده‌ای بجای گذارند. به ما اطمینان دادند که این عین حقیقت است. حقیقت این نبود. به ما گفتند عراق با القاعده رابطه دارد و در جنایت یازدهم سپتامبر در سال 2001، در نیویورک، سهیم است. به ما اطمینان دادند که این عین حقیقت است. حقیقت این نبود. به ما گفتند عراق امنیت جهان را به خطر انداخته است. به ما اطمینان دادند که این عین حقیقت است. حقیقت این نبود.

حقیقت کاملاً چیز دیگریست. حقیقت به این نکته مربوط می‌شود که ایالات متحده چگونه می‌خواهد نقش خود را در جهان درک کند و چگونه می‌خواهد آن را تجسم ببخشد.

اما پیش از اینکه به زمان حاضر برگردم، مایلم نگاهی به گذشته‌ای نه چندان دور بیندازم. منظورم سیاست خارجی ایالات متحده از زمان پایان جنگ جهانی دوم است. من فکر می‌کنم که ما موظف هستیم به این دوره بپردازیم، حتا اگر شده گذرا، بیش از این وقت اجازه نمی‌دهد.

همه می‌دانند که در اتحاد جماهیر شوروی و در سراسر اروپای شرقی در دوره‌ی پس از جنگ چه رخ داد: خشونت سیستماتیک، اعمال جنایتکارانه‌ی بسیار گسترده، سرکوب اندیشه‌ی آزاد و مستقل... اسناد مفصل همه‌ی اینها بیرون آمده و ثابت شده است.

اما بحث من در اینجا این است که جنایتهای ایالات متحده در همین دوره‌ی بسیار سطحی گزارش شده، حال بگذریم از اینکه اسناد آن جنایتهای علنی نشده، آن جنایتهای مورد تأیید قرار نگرفته و به آنها اعتراف نشده، و

اساسا به عنوان جنایت به رسمیت شناخته نشده است. من فکر می‌کنم باید از این جنایتها یاد کرد. فکر می‌کنم که حقیقت نقش بی نهایت مهمی در جایگاه کنونی جهان ایفا می‌کند. با وجود محدودیتهایی که موجودیت اتحاد جماهیر شوروی فراهم کرده بود، ایالات متحده توانست در سراسر جهان پیش براند، توانست نشان دهد که دستش آزاد است و هر کاری که بخواهد می‌کند.

تهاجم مستقیم به دولتی مستقل هرگز از متدهای مورد علاقه‌ی امریکا نبوده است. آنها اغلب متد ایجاد «کشمکش با شدت محدود»، را برگزیده اند. یعنی اینکه هزاران انسان می‌میرند، اما کندتر از آنکه با انداختن بمبی رخ دهد. یعنی اینکه قلب سرزمینی را آلوده می‌کنند، گیاه هرز بدخیمی را کشت می‌کنند، سپس می‌نشینند و تماشا می‌کنند که چگونه قانقاریا می‌شکند. هنگامی که مردمان مقهور و سرکوب شدند یا زیر ضرب و لگد جان دادند، همین داستان تکرار می‌شود. دوستان و متحدانشان، ارتش و محافل بزرگ سرمایه بر مسند قدرت راحت تکیه می‌دهند، می‌روند جلوی دوربین و می‌گویند دموکراسی پیروز شد. این نقش سیاست خارجی ایالات متحده در سالهایی بوده که من به آن اشاره کرده ام.

تراژدی نیکاراگوئه مورد بسیار درخور توجهی است. من این مورد را اینجا به عنوان نمونه‌ای تکان دهنده برای نقش امریکا در جهان از منظر خودش برگزیدم، چه در گذشته و چه هم اکنون.

در اواخر سالهای 80 من در نشستی در سفارت امریکا در لندن شرکت کردم.

کنگره‌ی ایالات متحده قرار بود درباره‌ی کمک مالی بیشتر به مخالفانی که علیه دولت نیکاراگوئه مبارزه می‌کردند، تصمیم گیری کند. من جزو هیئتی بودم که به پشتیبانی از دولت نیکاراگوئه سخن می‌گفت. اما مهمترین عضو این هیئت پدر روحانی جان متکاف بود. سرپرست گروه امریکایی ریموند سایتز بود. (او آنزمان پس از سفیر، مقام شماره دو بود و بعدها خودش سفیر شد.)

پدر متکاف گفت: «جناب، من در شمال نیکاراگوئه یک شورای محلی را سرپرستی می‌کنم. اعضای این شورا یک مدرسه ساختند، یک مرکز خدمات بهداشتی و یک مرکز فرهنگی دائر کردند. ما در صلح و آرامش زندگی می‌کردیم. چند ماه پیش گروههای مخالف به نهادهای ما حمله کردند. آنها همه چیز را نابود کردند: مدرسه، مرکز خدمات پزشکی، مرکز فرهنگی. به پرستاران و زنان آموزگار تجاوز کردند. پزشکان را به فجیع ترین شکل به قتل رساندند. آنها به وحشیانه ترین شکل رفتار می‌کنند. استدعا دارم از دولت ایالات متحده بخواهید که از این اعمال تروریستی نفرت انگیز پشتیبانی نکند.»

ریموند سایتز دیپلمات خوشنامی بود و به عنوان مردی خردمند، با مسؤلیت و بسیار با فرهنگ شناخته می‌شد. او در محافل دیپلماتیک از اعتبار زیادی برخوردار بود. سایتز با دقت گوش کرد، کمی مکث کرد و سپس خیلی جدی گفت: «پدر، بگذارید چیزی به شما بگویم. بیگناهان همیشه از جنگ صدمه می‌بینند.»

سکوت سنگینی حکمفرما شد. ما به او زل زده بودیم. او حتا مژه‌هایش را هم تکان نمی‌داد.

براستی، بیگناهان همیشه صدمه می‌بینند.

سرانجام کسی گفت: «اما در این مورد، بیگناهان قربانی اعمال جنایتکارانه‌ای شدند که از سوی دولت شما پشتیبانی مالی می‌شود. اگر کنگره پول بیشتری در اختیار نیروهای مخالف بگذارد، این جنایتها باز هم تکرار می‌شود. درست است؟ آیا با اینکار دولت شما از کشتار و ویرانی در حق شهروندان دولتی مستقل پشتیبانی نمی‌کند؟»

سایتز بی هیچ تشویشی گفت: «من گمان نمی‌کنم که اسناد ارائه شده ادعاهای شما را تأیید کند.»

هنگام ترک سفارت یک مشاور امریکایی به من گفت که از نمایشنامه‌هایم لذت می‌برد. من واکنشی نشان ندادم.

اجازه بدهید یاد آوری کنم که آنزمان پرزیدنت ریگان اظهار داشت که «نیروهای مخالف در نیکاراگوئه از حیث اخلاقی در کنار پدران بنیادگذار ما قرار می‌گیرند.» ایالات متحده از رژیم دیکتاتوری سوموزا بیش از چهل سال پشتیبانی کرد. مردم نیکاراگوئه با رهبری ساندینیستها، طی انقلابی پرشور و توده‌ای، این رژیم را در سال 1979 سرنگون ساختند.

ساندینیستها عاری از خطا نبودند. آنها نیز تا حدی دچار نخوت و خود بینی بودند و فلسفه سیاسی شان دارای عناصر متناقضی بود. اما آنها هوشمند، خردمند و متمدن بودند. آنها کوشیدند جامعه‌ای استوار، پاک و پلورالیستی بنیاد کنند. مجازات اعدام لغو شد. صدها هزار کشاورز تهیدست گویی از نو زندگی را از سر گرفتند. بیش از صد هزار خانواده صاحب زمین شد. دوهزار مدرسه بنا شد. اقدام چشمگیر سواد آموزی تعداد بیسوادان را به یک هفتم تقلیل داد. آموزش رایگان و خدمات بهداشتی رایگان اجرا شد. مرگ و میر کودکان حدود یک سوم کمتر شد. فلج اطفال ریشه کن شد.

ایالات متحده این دستاوردها را به عنوان اقدامات منهدم کننده‌ی مارکسیستی - لنینیستی خوار می‌شمرد. از دید دولت امریکا این نمونه‌ی خطرناکی بود. اگر به نیکاراگوئه اجازه داده می‌شد که اساسی ترین نرمهای عدالت اجتماعی و اقتصادی را برقرار کند، اگر به این سرزمین اجازه داده می‌شد استانداردهای خدمات بهداشتی و آموزشی را بالا ببرد، اگر اجازه داده می‌شد به یگانگی اجتماعی و شرافت ملی دست یابند، اگر اجازه داده می‌شد، نگاه سرزمینهای همسایه نیز همین پرسشها را طرح می‌کردند و در همین راه می‌کوشیدند. البته در همان زمان مقاومت و مبارزه‌ای سرسختانه علیه شرایط حاکم بر ال سالوادور در جریان بود.

پیشتر به شبکه‌ی تارهای دروغ اشاره کردم که مارا محاصره کرده است. پرزیدنت ریگان در توصیف نیکاراگوئه می‌گفت: «سیاهچال توتالیتزر». رسانه‌ها در کل، و بویژه دولت انگلیس این تعبیر را بجا می‌دیدند و تفسیرهایی بر همین مضمون می‌نوشتند. اما در واقع هیچ گزارشی مبنی بر وجود جوخه‌های اعدام در زمان دولت ساندینیستها در دست نبود. هیچ گزارشی مبنی خشونت سیستماتیک و دولتی و نظامی در دست نبود. در نیکاراگوئه هرگز کشیشی به قتل نرسید. در واقع بیش از سه کشیش عضو دولت بودند. دو روحانی ژرژوئیت و یک میسیونار مرینول. سیاهچالهای توتالیتزر، در واقع، کمی آنسوتر، در ال سالوادور و گواتمالا بودند. ایالات متحده در سال 1954 رژیم برگزیده‌ی مردم در گواتمالا را سرنگون کرد، بنا بر تخمینها، می‌بایست بیش از دویست هزار انسان

قربانی دیکتاتوری نظامی در گواتمالا شده باشند.

شش تن از برجسته ترین ژنرالهای جهان، در سال 1989 در مرکز دانشگاه امریکایی، در سن سالوادور، از سوی

گروه سربازان ویژه از هنگ ال کاتل، تعلیم دیده در فورت بنینگ (جورجیا) در ایالات متحده، شریانه به قتل رسیدند. اسقف فوق العاده دلیر رومرو در مراسم عشاء ربانی به قتل رسید. حدود هفتاد و پنج هزار انسان کشته شدند. چرا کشته شدند؟ آنها کشته شدند زیرا بر این باور بودند که زندگی بهتر ممکن است و می‌خواستند آن را متحقق سازند. تنها همین باور برای آنکه کمونیست شمرده شوند، آنها را واجد شرایط می‌کرد. آنها مردند زیرا جرئت کرده بودند شرایط موجود را به زیر پرسش ببرند، یعنی پهنه‌ی بی‌انتهای فقر، بیماری، حقارت و سرکوبی را که در آن زاده شده بودند.

ایالات متحده سرانجام ساندینیستها را سرنگون کرد. اگر چه چند سالی طول کشید و مردم به نحو چشمگیری سرسختانه ایستادگی می‌کردند. اما تحریم‌های بیرحمانه‌ی اقتصادی و سی هزار کشته سرانجام روح مردم نیکاراگوئه را تخریب کرد. این مردمان از رمق افتاده بودند و بار دیگر تهیدستی گلویشان را می‌فشرده. کازینوها باز برقرار شدند. از آموزش و خدمات بهداشتی رایگان دیگر خبری نبود. تجارت کلان با همی توان بازگشت. "دموکراسی" چیره شد.

اما این "سیاست" به هیچ روی محدود به امریکای مرکزی نماند. در سراسر جهان پیاده شد. این "سیاست" را پایانی نبود، گویی که همیشه وجود داشته و آغازی ندارد.

پس از جنگ جهانی دوم ایالات متحده از هر دیکتاتوری نظامی دست راستی در جهان پشتیبانی کرد، در بسیاری موارد خود آنها را روی کار آورد. من اشاره می‌کنم به اندونزی، یونان، اوروگوئه، برزیل، پاراگوئه، هائیتی، ترکیه، فیلیپین، گواتمالا، ال سالوادور، و البته شیلی. باعث و بانی موج ترور و وحشت در شیلی امریکا بود، جنایتی که هرگز نمی‌توان تطهیر کرد و بخشود.

در این سرزمینها صدها هزار انسان کشته شدند. آیا راست است؟ آیا واقعا می‌شود همی اینها را به پای سیاست خارجی ایالات متحده نوشت؟ پاسخ این است: آری، درست است، همی این جنایتها پای سیاست خارجی امریکا نوشته می‌شود. اما طبیعی است که مردم در این باره چیزی ندانند.

هرگز رخ نداده است. هیچ چیز زمانی رخ نداده است. حتا زمانی که رخ می‌داد، رخ نمی‌داد. مهم نبود. مسئله‌ی کسی نبود. جنایات ایالات متحده سیستماتیک، پیوسته، شریانه و بیرحمانه بود. اما تنها انسانهای کمی در باره‌ی آن سخن می‌گویند. این را هم باید بر عهده‌ی امریکا گذاشت. امریکا نسبتا خوب یاد گرفت که چگونه در سراسر جهان قدرت را زیر نفوذ خود بگیرد و از آنسو، به عنوان نیروی نیکی در جهان، نمایش و بالماسکه راه بیاندازد. یک عمل درخشان، حتا زیرکانه و بسیار موفق هیپنوتیزم.

بی ذره‌ای تردید به شما می‌گویم که ایالات متحده بزرگترین شو جهان را راه انداخته است؛ خشن،

خونسردانه، تحقیر آمیز، بیرحمانه اما کاملاً زیرکانه. به عنوان تاجر تقریباً رقیبی در جهان ندارد، و پرخریدارترین کالایش خودشیفتگی است. یک برنده‌ی تمام عیار است. باید رفت همی‌پرزیدنت‌های امریکایی را در تلویزیون به تماشا نشست و گوش داد که چه می‌گویند: "مردم امریکا"، یا مانند این نمونه:

"من به مردم امریکا می‌گویم که زمان آن رسیده است که دعا کنیم و از حقوق مردم امریکا دفاع کنیم، و من از مردم امریکا تقاضا دارم که به رئیس‌جمهورشان در اقداماتی که به نام مردم امریکا انجام می‌دهد، اعتماد داشته باشند."

نیرنگی درخشان. با یاری زبان می‌شود اندیشه را شهمات کرد. با واژه‌های «مردم امریکا» متکابی نرم و هوس‌انگیز زیر سر خلاق می‌گذارند تا خاطرشان بیاساید. فکر کردن امری بیهوده است. باید خود را روی متکای گرم و نرم رها کرد. احتمالاً این متکای هوس‌انگیز هوش و توانایی داوری را خفه خواهد کرد اما باز هم خیلی راحت است. البته این شامل چهار میلیون انسان که زیر خط فقر زندگی می‌کنند و دو میلیون مرد و زن که در زندانها و اردوگاه‌های وسیع محبوس هستند، نمی‌شود، اردوگاه‌هایی که در سراسر ایالات متحده گسترده است.

ایالات متحده دیگر سرش برای متد «کشمکش با شدت محدود» درد نمی‌کند. ضرورتی نمی‌بیند که برای رسیدن به هدفش موضع عقب‌نشینی اختیار کند و راه‌های پیچ در پیچ برود. کارتهایش را بی هیچ تعارف و ترسی رو کرده است. برای سازمان ملل متحد، افکار عمومی، دیدگاه‌های مخالف و انتقادی، حقوق ملت‌ها و غیره تره هم خرد نمی‌کند، زیرا همی‌اینها را بی ربط و ناتوان می‌بیند. حتا برهی کوچک خودش را هم دارد، با بندی به گردن، که بع بع کنان دنبالش راه افتاده و بالا و پایین می‌پرد: بریتانیای کبیر رقت انگیز و بی‌بخار.

حساسیتهای اخلاقی ما چه شده است؟ آیا اصلاً زمانی هم بوده که ما حساسیت اخلاقی داشته باشیم؟ این واژه‌ها چه معنی می‌دهد؟ آیا مفهومی را منتقل می‌کند که اینروزها به ندرت از آن استفاده می‌شود - وجدان؟ وجدانی نه تنها در برابر کردار خودمان بلکه در برابر مسؤلیت مشترکی که نسبت به کردار دیگران داریم. آیا همی‌اینها مرده است؟ مورد خلیج گوانتامانو را ببینید. صدها انسان بیش از سه سال است که بدون شکایت در حبس هستند، بدون نماینده‌ی قانونی و محاکمه‌ی مقرر، و در اصل برای همیشه در حبسند. این شرایط مطلقاً ضد قانونی برخلاف پیمان ژنو همچنان برقرار است. و باصطلاح "جامعه‌ی بین‌المللی" هم نه تنها با این اوضاع مدارا می‌کند بلکه سرسوزنی هم به آن اهمیت نمی‌دهد. این تجاوز و تبهکاری را کشوری مرتکب می‌شود که خودش را "رهبر جهان آزاد" می‌نامد. آیا به انسانهایی که در گوانتامانو بسر می‌برند، می‌اندیشیم؟ رسانه‌ها درباره‌ی آنها چه گزارش می‌کنند؟ گهگاه گزارش و چند سطری خبر بیرون می‌دهند. آنها به ناکجا آبادی فرستاده شده‌اند و احتمالاً هرگز برگشتی نخواهند داشت. هم اکنون صدها تن در اعتصاب غذا هستند و بزور تغذیه می‌شوند، بین آنها شهروندان بریتانیایی هم هستند. هیچ لطف ویژه‌ای در این تغذیه‌ی اجباری نیست. نه داروهای آرامش بخش و نه بیهوشی دادن. از طریق بینی لوله‌ای را در گلو فرو می‌کنند. اعتصاب کنندگان خون استفراغ می‌کنند. این شکنجه است. وزیر امور خارجه‌ی بریتانیا چه واکنشی نشان داد؟ هیچ. نخست‌وزیر بریتانیا چه گفت؟ هیچ. چرا؟ زیرا ایالات متحده گفته است: انتقاد به برنامه‌های ما در خلیج گوانتانامو عملی خصمانه است. شما یا پشتیبان ما هستید یا علیه ما.

بنابراین بلر دهانش را می‌بندد.

تهاجم به عراق راهزنی بود، عمل پر جار و جنجال تروریسم دولتی بود که اهانت مطلق به قوانین بین‌المللی را به نمایش می‌گذاشت. این تهاجم یک اقدام نظامی خودسرانه بود بر پایه‌ی تلی از فریبکاری و دروغ و اعمال نفوذ رایج رسانه‌ها بر افکار عمومی، حرکتی بود در جهت تثبیت کنترل نظامی و اقتصادی آمریکا در خاورمیانه زیر پوشش آزاد سازی، یعنی آخرین حربه، پس از اینکه همه‌ی توجیحات دیگر آمریکا دیگر توجیه پذیر نبود. نمایشی مهیب از قدرتی نظامی که مسؤل نقص عضو و مرگ هزاران هزار تن از مردم بیگناه است.

ما برای مردم عراق شکنجه، بمبهای خوشه‌ای، اورانیوم خالی شده، کشتار بیشمار، انهدام بی‌منطق و بی‌هدف، فلاکت، حقارت و مرگ آوردیم و نامش را می‌گذاریم "ارمغان آزادی و دموکراسی برای خاورمیانه".

آدم باید چند انسان را بکشد تا به عنوان قاتل گروه‌های انسانی و جنایتکار جنگی واجد شرایط شود؟ یک صد هزار؟ به نظر من وقتی که "بیش از حد لازم" بکشد. از همین رو، به منظور اجرای عدالت، بوش و بلر می‌بایست در دادگاه جنایی بین‌المللی محاکمه شوند. اما بوش زیرک بود. او اصلاً دادگاه جنایی بین‌المللی را به رسمیت نشناخت. او تهدید کرد که اگر قرار باشد سرباز و یا سیاستمدار امریکایی به دادگاه کشانده شود، او ناوگانهای دریایی را به جنگ خواهد فرستاد. اما بلر دادگاه جنایی بین‌المللی را به رسمیت شناخته و از همین رو برای اجرای محاکمه در دسترس است. اگر دادگاه بخواهد ما می‌توانیم آدرس او را بدهیم. آدرسش هست شماره‌ی 10، داوینگ استریت، لندن.

در این زمینه، حرف زدن درباره‌ی مرگ بی‌ربط است. برای بوش و بلر مرگ چیزی حساب نمی‌شود و این حرفها پیش پا افتاده است. پیش از آغاز مقاومت مردم عراق، دست کم صد هزار عراقی بر اثر بمبها و راکتهای امریکایی کشته شدند. این انسانها به حساب نمی‌آیند. مرگشان وجود ندارد. آنها جای خالی و نانوشته در یک متن هستند. آنها حتا به عنوان کشته به ثبت نرسیده اند. "اجساد را ما نمی‌شماریم"، این را ژنرال امریکایی، تامی فرانکس، گفت.

در آغاز جنگ، در صفحه‌ی اول روزنامه‌های بریتانیایی، عکسی از تونی بلر چاپ شده بود که گونه‌های یک پسر کوچک عراقی را می‌بوسید. «کودکی سپاسگزار»، این تیتر عکس بود. چند روز بعد، در صفحه‌ی داخلی گزارش و عکسی از پسر چهار ساله‌ی دیگری بود که بازو نداشت. خانواده اش بر اثر اصابت راکت از بین رفته بودند. این پسر بچه تنها بازمانده بود. او می‌پرسید: "کی دوباره بازوهایم میان سر جاشون؟". گزارش دیگر ادامه پیدا نکرد. حالا، تونی بلر این پسر بچه را که در بغل نگرفته بود، نه او را و نه کودک معلول دیگری را و نه یک لاشه‌ی خونی را. خون کثیف است. پیراهن و کراوات آدم را، موقع نطق جدی در تلویزیون، کثیف می‌کند.

دو هزار کشته‌ی امریکایی شرم آور است. آنها در تاریکی به سوی گورهایشان روانه می‌شوند. مراسم خاکسپاری بی‌سر و صدا در مکان امنی برگزار می‌شود. معلولین جنگی در بسترهایشان می‌پوسند، برخی از آنها تا پایان عمرشان اینگونه سر می‌کنند. کشته شدگان و معلولین، هر دو دسته می‌پوسند، تنها در گورهای متفاوت.

این سطرها از شعری از پابلو نرودا است. به نام: «توضیح چند چیز»

و در یک بامداد می‌سوخت همه،
در یک بامداد، از زمین
آتش بر می‌جهید
و آدمیان را می‌بلعید
و از آن پس آتش
باروت از آن پس
و از آن پس خون.
راهزنانی با هواپیما و مغربیان
راهزنانی با انگشتی و دوشسرها
راهزنانی با راهبان سیاه که دعا ترشح می‌کردند
از آسمان آمدند که کودکان را بکشند
و خون کودکان در خیابانها روانه بود
بی افاده‌ای، همچون خون کودکان.

شغالانی منفورِ شغالان
سنگهائی که اگر خار خشکشان بگذد، باز تف می‌کند
افعیانی که افعی از ایشان بیزارست.

روی در روی تو، دیده‌ام
خون اسپانیا را که چون مدی عظیم برمی‌آید
تا در موجی یگانه از غرور و خنجر
غرقه‌ات کند.

ژنرالهای
خیانت‌پیشه:
خانه‌ء مرده‌ام را ببینید،
به اسپانیای درهم شکسته بنگرید:
از هر خانه، فلز سوزان جاری‌ست
به‌جای گل

از هر کاسهء چشم اسپانیا
اسپانیا پدید می‌آید
و از هر کودکِ مرده، تفنگی که چشم دارد
و از هر جنایت، گلوله‌هائی می‌زاید
که روزی بر هدفِ قلبتان خواهند نشست.

و خواهید پرسید: شعرش چرا
از رؤیایا نمی‌گوید و برگها
و آتشفشانهای بزرگ سرزمینش.

بیائید و خون را در خیابانها ببینید.
بیائید و ببینید
خون را در خیابانها.
بیائید و ببینید خون را
در خیابانها!

برای پرهیز از هرگونه سوء تفاهم لازم است بگویم که قصد من از نقل شعر نرودا بهیچوجه مقایسه‌ی جمهوری اسپانیا با عراق صدام حسین نیست. من از نرودا نقل می‌کنم زیرا در شعر معاصر هیچ نمونه‌ای نخوانده‌ام که بتواند بمباران غیرنظامیان را اینگونه تأثیرگذار توصیف کند.

من پیش از این گفتم که ایالات متحده کارتهایش را کاملاً رک و پوست کنده رو کرده است. هم اکنون نیز به همین شکل پیش می‌رود. سیاست رسمی امریکا زیر عنوان «تسلط فراگیر» بیان می‌شود. «تسلط فراگیر» به معنی کنترل کامل زمین، دریا، هوا و فضا به اضافه‌ی همهی ذخائر آن است.

ایالات متحده، در سراسر جهان، دارای 702 پایگاه نظامی در 132 کشور است، که البته سوئد در این میان استثنایی ارجمند است. ما دقیقاً نمی‌دانیم که آنها چگونه به آنجا راه پیدا کرده اند، اما به هر رو آنجا هستند.

ایالات متحده دارای 8000 موشک اتمی دایر و فعال است. 2000 تا از آنها در حالت آماده باش قرار دارد و فوری می‌تواند، در عرض 15 دقیقه، پرتاب شود. هم اکنون مشغول راه انداختن سیستم‌های نوینی از سلاحهای اتمی، به نام «بانکر باسترز» (bunker busters)، ویران کننده پناهگاههای زیرزمینی) هستند. بریتانیایی‌های همیشه حاضر به همکاری، قصد دارند سلاح پیشرفته تری را جایگزین راکتهای اتمی خودشان، به نام "ترایدنت"، کنند. می‌پرسم، چه کسی را نشانه رفته اند؟ اسامه بن لادن را، شما را؟ مرا؟ بقال سرکوچه را؟ چین را؟ پاریس را؟ کسی چه می‌داند؟ اما یک چیز را می‌دانیم، این جنون بچگانه، یعنی داشتن سلاحهای اتمی و تهدید به بکار بردن آنها، هسته‌ی اساسی فلسفه‌ی سیاسی امریکا در زمان حاضر است. ما می‌بایست به یاد آوریم که ایالات متحده

همواره در شرایط جنگی بسر برده و تاکنون نشان نداده که از این موضع صرف نظر کرده است.

هزاران انسان در ایالات متحده، اگر نه میلیونها انسان، بنا بر شواهد، از دولت خویش شرمگین و خشمگین هستند، اما اوضاع نشان می‌دهد که آنها قدرت سیاسی یگانه‌ای را به نمایش نمی‌گذارند - هنوز نه. اما باز هم نگرانی، نبود امنیت و ترسی که ما هر روز در ایالات متحده شاهد رشدش هستیم، ناپدید نخواهد شد. من می‌دانم که پرزیدنت بوش نطق نویسان فوق العاده توانایی در اختیار دارد اما من مایلم این کار را به شکل افتخاری برایش بر عهده بگیرم. من این نطق کوتاه را پیشنهاد می‌کنم که او بتواند در تلویزیون خطاب به ملت ایراد کند. او را مجسم می‌کنم: موقر، موها منظم شانه شده، جدی، پیروزمند، خالصانه، بیشتر مواقع وسوسه‌گر، گاه با لبخند تلخی بر گوشه‌ی لب، به شکل غریبی جذاب، یک مرد تمام عیار:

«خدا خوب است. خدا بزرگ است. خدای من خوب است. خدای اسامه بن لادن بد است. او خدای بدی است. خدای صدام بد است، اگر که او خدایی داشته است. او بربر بود. ما بربر نیستیم. ما سر انسانها را با تبر قطع نمی‌کنیم. ما به آزادی باور داریم. مانند خدا. من بربر نیستم. من رهبر برگزیده در انتخابات آزاد، متعلق به دموکراسی شیفته‌ی آزادی هستم. ما یک جامعه‌ی شفقت پرور هستیم. ما متد صندلی الکتریکی پر از شفقت و متد تزریق سم پر از شفقت را مقرر می‌کنیم. ما ملتی بزرگ هستیم. من دیکتاتور نیستم. او دیکتاتور است. من بربر نیستم. او بربر است. و آن یکی هم همینطور. همه‌شان هستند. من مرجعیت اخلاقی دارم. این مشت را می‌بینید؟ این مرجعیت اخلاقی من است. و یادتان هم نرود.»

زندگی یک نویسنده، یک هستی بی نهایت زخم پذیر و بی پناه است. به این خاطر نباید آب غوره بگیریم. نویسنده گزینش خود را می‌کند و پایش هم می‌ایستد. اما این نیز واقعیتی است که ما خود را در معرض تند ترین بادهای قرار می‌دهیم و برخی از این بادهای برآستی سرد و یخی است. خودت هستی و خودت، در موقعیتهای حساس و خطرناک. نه پناهگاهی یافت می‌شود و نه حفاظ سقفی، مگر اینکه دروغ بگوییم. در چنین حالتی ما خود حفاظمان را می‌سازیم، و می‌شود گفت که در این حالت تبدیل به سیاستمدار می‌شویم.

امشب چندین و چند بار به مرگ اشاره کردم. اینک نیز شعری از خودم برایتان نقل می‌کنم به نام «مرگ»:

جنازه را کجا یافتند؟

جنازه را که یافت؟

آیا جنازه مرده بود چون یافتندش؟

جنازه را چگونه یافتند؟

آیا جنازه که بود؟

چه کسی پدر یا دختر یا برادر

یا عمو یا خواهر یا مادر

یا پسر جنازه مرده و رها شده بود؟

آیا جنازه مرده بود که رهاش کردند؟

آیا رهایش کردند؟

که رهایش کرد؟

آیا جنازه برهنه بود یا رختِ سفر به تن داشت؟

چه وادارتان کرد که جنازه را مرده اعلام کنید؟

آیا جنازه را مرده اعلام کردید؟

آیا چقدر خوب جنازه را می‌شناختید؟

از کجا دانستید که جنازه مرده است؟

آیا جنازه را شستید

آیا چشمانش را بستید

آیا به خاکش سپردید

آیا رهایش کردید

آیا بر جنازه بوسه زدید

هنگامی که به آینه‌ای نگاه می‌کنیم، می‌پنداریم تصویری که از ما منعکس می‌شود، حقیقی است. اما اگر تنها یک میلی‌متر حرکت کنیم، تصویر دگرگون می‌شود. ما در واقع تنها انعکاس بی نهایت تصاویر را می‌بینیم. گاهی نویسنده باید آینه را خرد کند، زیرا حقیقت از آنسوی آینه به چشمان ما خیره می‌شود.

من بر این باورم که باوجود همه تضادها، ناهمخوانی‌ها و پدیده‌های غریب در واقعیت - بنا بر اراده‌ی سخت، انحراف ناپذیر و گریزناپذیر روشنفکری - وظیفه‌ای حیاتی در برابر ما پدیدار می‌شود. ما به عنوان شهروند باید حقیقت واقعی را در زندگی‌مان و در جامعه‌مان تعریف کنیم و نشان دهیم. این وظیفه، به ناگزیر، امری ضروری است.

اگر این اراده در رؤیای سیاسی ما تجسم نیابد، امیدی به برگرداندن آن چه که تقریباً از کف داده ایم، نیست - یعنی همانا شرف انسان.

یادداشتها:

۱ - هارولد پینتر نمایشنامه‌ی زبان کوهستانی را تحت تأثیر ستم ملی بر کردها و جنبش آزادیخواهانه‌ی آنان نوشته است. این متن نخستین بار در سال 1988 در تأثر سلطنتی ملی اجرا شده است. سوژه‌ی آن به مسئله‌ی زبان، آزادی بیان و سرکوب کردها در ترکیه مربوط می‌شود، با این وجود هیچ گونه نشانه‌ی آشکار فرهنگی و اقلیمی در نمایشنامه وجود ندارد، از همین رو می‌توان معنای آن را بر شرایط گوناگونی تعمیم داد. پینتر در این نمایشنامه قدرت زبان را تصویر می‌کند. داستان از اینقرار است که در جامعه‌ای ارتش، زبان کوهستانی را ممنوع می‌کند. مردمی که اهل منطقه‌ی کوهستانی هستند حق ندارند به زبان مادری خودشان سخن بگویند. به این شکل آن مردم کاملاً خاموش می‌شوند و از سخن گفتن باز می‌مانند. زمانی که این ممنوعیت را الغاء می‌کنند، باز هم آنان نمی‌توانند سخن بگویند. پینتر زبان را تنها ابزاری برای سخن گفتن و ایجاد ارتباط نمی‌بیند. در این داستان زبان از عناصری است که موجودیت انسانی را شکل می‌دهد.

اجرای این نمایشنامه در لندن توجه افکار عمومی را بسیار جلب می‌کند. در صحنه اغلب صداهایی پخش می‌شود، صدای برخورد درهای آهنی، صدای هلی کوپتر، واق واق سگهای شکاری، تیراندازی و فریاد. نمایشنامه تک پرده است و اجرایش 25 دقیقه طول می‌کشد.

۲ - عنوان نمایش اشاره به عباراتی دارد که مسیحیان هنگام به خاک سپردن اموات می‌گویند (که خاکستر به خاکستر و خاک به خاک باز می‌گردد...).

۳ - 'low intensity conflict'

۴ - "I'm Explaining a Few Things," translated by Nathaniel Tarn, from Pablo Neruda: Selected Poems, published by Jonathan Cape, London 1970

۵ - ترجمه‌ی شعر از سعید یوسف.

۶ - 'full spectrum dominance'

۷ - در اصل از نام Joe Dokes استفاده شده که معمولاً در اشاره به شهروندی معمولی به کار می‌رود مانند عابری در خیابان.

۸ - این شعر را پینتر در سال ۱۹۹۷ سروده است. ترجمه شعر از سعید یوسف است.

یاد آوری: متن فوق روی سایت عصر نو هم منتشر شده است (انتشارات اندیشه و پیکار).